

بازی گردان

سرشناسه: باولر، تیم، ۱۹۵۳ - م.
عنوان و نام پدیدآور: بازی گردان/ تیم بولر؛ ترجمه معصومه رستم‌زاد.
مشخصات نشر: تهران: آفرینگان، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۲۲۹ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۹۱-۰۶۳-۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Game changer, c2015.
موضوع: داستان‌های انگلیسی - قرن ۲۰ م.
موضوع: English fiction--20th century
شناسه افزوده: رستم‌زاد، معصومه، ۱۳۵۳ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: PZ ۳
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۷۴۲۴۸۷

بازی گردان

تیم بولد
ترجمهٔ معصومه رستم‌زاد



نشر آفرینگان: ۲۰۱

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Game Changer

Tim Bowler

Oxford, 2015



انتشارات آفرینگان

تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید،
کوچه مبین، شماره ۴، تلفن ۶۷ ۳۶ ۴۱ ۶۶

* * *

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات ققنوس

* * *

تیم بولر

بازی‌گردان

ترجمه معصومه رستم‌زاد

چاپ اول

۱۳۹۸

۱۱۰۰ نسخه

چاپخانه پارمیدا

شابک: ۸-۰۶۳-۳۹۱-۰۶۰۰-۹۷۸

ISBN: 978-600-391-063-8

حقوق چاپ محفوظ است.

۲۵۰۰۰ تومان

می‌کوشم و انمود کنم دیروزی در کار نبوده. اما آن‌ها نمی‌گذارند. فکر کردم فقط باید دم دستشان نباشم و چیزی نگویم تا بفهمند خطری برایشان ندارم؛ بی‌خطر، کاملاً بی‌خطر، و می‌خواهم سرم به کار خودم باشد. به هر حال بیشتر وقت‌ها توی خانه هستم. بیخود که بهم مُل^۱ نمی‌گویند. پس نگران چه‌اند؟ اگر بی‌خیالم شوند مشکلی پیش نمی‌آید اما دست از سرم برنمی‌دارند. ایمیل از روی صفحه کامپیوتر بهم خیره شده.

باید با هم حرف بزنیم.

بعد از آن هم شماره تلفن نوشته شده، تلفن همراه. دوباره آدرس ایمیل را خوب و ارسسی می‌کنم. هیچ اسمی از آن در نمی‌آید، فقط حروف و اعداد درهم برهم. اتفاق دیروز توی ذهنم نقش می‌بندد، یک بار دیگر ایمیل را می‌خوانم، گزینه پاسخ را انتخاب می‌کنم و جوابی می‌نویسم.

۱. Mole: موش کور. - م.

حرفی برای گفتن ندارم.
اما این کافی نیست. کلمه‌ها را حذف می‌کنم و دوباره می‌نویسم.
چیزی نمی‌گویم.
انگار این هم درست نیست. به صداهای توی خانه گوش
می‌دهم. طبقه پایین بابا ظرف‌های شام را می‌شوید. مامان از این
طرف هال می‌رود آن طرف و با تلفن حرف می‌زند و، درست وقتی
دارم فکر می‌کنم مگی کجاست، درِ اتاقم را می‌زند.
با صدای بلند می‌گوید: «گنده‌بک، داری چی کار می‌کنی؟»
سریع ایمیلی را که هنوز ارسال نکرده‌ام لغو و کامپیوتر را خاموش
می‌کنم.

«هیچی.»

مگی وارد اتاق می‌شود و به طرفم می‌آید. رب‌دوشامبر پوشیده
و حوله‌ای دورگردنش انداخته است، دوش گرفته و موهایش خیس
است. دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد.

می‌گوید: «هیچی؟»

«آره.»

«انگار خوش می‌گذرد.»

صندلی را می‌کشد کنارم.

می‌گوید: «خوبی؟»

«آره.»

«همین حالا کامپیوترت را خاموش کرده‌ای؟»

«آره.»

«صفحه کامپیوتر هنوز روشن است.»

خاموشش می‌کنم. مگی میزم را واری می‌کند و کتابی از روی کتاب‌های تلبارشده برمی‌دارد.

به کتاب‌نگاهی می‌اندازد و می‌گوید: «می‌دانم، خواهر کوچولوی فضولتم.»

«فضول بودن برایم مهم نیست.»

نوشته روی جلد کتاب را می‌خواند.

«جزیره گنج. مایکی، فکر کنم نه بار این را خوانده‌ای.»

بیشتر، شاید بیست و نه بار، اما به مگی نمی‌گویم. دوباره کتاب را روی میز می‌گذارد و به طرفم می‌چرخد.

«خب دیروز چی شد، گنده‌بک؟»

«هیچی.»

می‌گوید: «خیلی خوب از پیشش برآمدی. مامان و بابا خیلی خوشحال‌اند که سعی می‌کنی این طوری مشکلات را حل کنی. اما به آن‌ها نگفتم وقتی داشتیم برمی‌گشتیم چقدر ساکت و... بی‌احساس بودی. یعنی جایی که رفتیم این قدر بد بود؟»

«خودم آن‌جا را انتخاب کردم، پس اگر هم بد بوده، تقصیر خودم است.»

مگی اخم می‌کند.

«انگار باید باهات بیشتر سروکله می‌زدم و می‌بُردمت یک جای دیگر. مایکی، وقتی گفتم کجا می‌خواهی بروی خیلی دلم شورزد، آخر آن‌جا خیلی پرسر و صدا و شلوغ است، همان چیزهایی که معمولاً

ازشان وحشت داری. به نظرم بیش از حد شجاع شده بودی.»
 احتمالاً مگی درست می‌گوید، معمولاً همین‌طور است، فقط
 می‌خواستیم از خودم کمی دل و جرئت نشان بدهم. با خودم گفتم یک
 جای وحشتناک انتخاب کنم، خیلی وحشتناک، پر از چیزهایی که
 حسابی مرا می‌ترساند. این‌طوری می‌خواستیم خودم را خوب امتحان
 کنم ببینم آیا از عهده ترسم برمی‌آیم، و تقریباً داشتیم کنترلش می‌کردم،
 که آن اتفاق افتاد. جواب مگی را نمی‌دهم. نمی‌دانم چه بگویم.

«مایکی؟»

«مثل بقیه به م بگو مُل.»

«مامان و بابا به ت مُل نمی‌گویند، پس من هم نمی‌گویم.»

به صورت مگی خیره می‌شوم. به سیزده‌ساله‌ها نمی‌ماند. دو
 سال از من کوچک‌تر است اما دو سال بزرگ‌تر از من به نظر می‌رسد،
 همیشه همین‌طور بوده. فقط وقتی با لوسی و بقیه دوستانش دور هم
 جمع می‌شوند و دخترانه رفتار می‌کنند، آن وقت است که سن
 واقعی‌اش را نشان می‌دهد. صدای در زدن می‌شنوم، بعد مامان
 سرش را از لای در می‌آورد تو.

می‌گوید: «می‌خواهم نوشیدنی گرم درست کنم، دوست دارید؟»

مگی می‌گوید: «کاکائو، لطفاً.»

«مایکی؟»

«شکلات گرم، لطفاً.»

«ده دقیقه دیگر پایین باشید.»

مامان در را می‌بندد. مگی می‌ایستد و حوله را به موهایش می‌مالد.

«مایکی، هنوز نگفته‌ای دیروز چی شد.»

نمی‌توانم بگویم. نمی‌توانم مگی را درگیر کنم، همین‌طور مامان و بابا را. باید راه‌حلی پیدا کنم، و برای این کار وقت می‌خواهم. موضوع پیچیده است، خیلی پیچیده. خدا کند یکی از آن چیزهایی باشد که اگر کاری نکنم خودش همین‌طوری تمام می‌شود. وقتی ببینند چیزی نگفته‌ام یا کاری نکرده‌ام به این نتیجه می‌رسند خطری ندارم. به صفحه‌ی خالی کامپیوتر نگاه می‌کنم.

باید حرف بزنم.

با این‌که کامپیوتر خاموش است، انگار کلمات آن‌جا پنهان شده‌اند. دوباره دست مگی را روی شانه‌ام حس می‌کنم.

می‌گوید: «واقعاً کارت عالی بود. نیم‌ساعت تنها آن‌جا ماندی. خوب است. خیلی خوب است. شاید به خاطر همین یک‌کم ترسیدی. چون عادت نداری تنها جایی باشی. اما موقع رفتن و برگشتن، من همراهت بودم، باز هم این کار را می‌کنیم، احتمالاً فردا، بعد از مدرسه. می‌رویم همان‌جا تا به‌ش عادت کنی، شاید هم یک جای دیگر. جایی که واقعاً احساس امنیت کنی.»

جدا شدن دست مگی از شانه‌ام را حس می‌کنم.

می‌گوید: «پایین می‌بینمت.»

مگی رفته. دوباره کامپیوتر را روشن و ایمیل‌م را باز می‌کنم، نامه‌ای دیگر آن‌جا روی صفحه‌ی کامپیوتر خودنمایی می‌کند: همان آدرس بی‌معنی، اما چند لغت جدید به‌ش اضافه شده.

به آن شماره زنگ بزن.

به پیغام خیره می‌شوم، نامهٔ قبلی را باز می‌کنم. شمارهٔ تلفن همراه روی صفحهٔ کامپیوتر جا خوش کرده و منتظر است. به پشتیِ صندلی تکیه می‌دهم. بیرون خانه توی دنبری کلوز^۱ همه‌چیز در سکوت به سر می‌برد. از روی صندلی بلند می‌شوم، به طرف پنجره می‌روم، و با دقت بیرون را نگاه می‌کنم. شب سایهٔ تاریکش را روی جادهٔ تمیز و آشنا انداخته. همهٔ عمرم فکر می‌کردم این جاده امن و بی‌سر و صداست؛ اما دیگر به نظرم امن نمی‌آید. ماشین‌های تمیز، باغ‌هایی که خوب به آن‌ها رسیدگی می‌شود، پارکینگ‌هایی برای دو ماشین، خانه‌هایی با رنگ‌های یکدست، حالا انگار همه پر از کینه‌اند. برای اولین بار متوجه می‌شوم آن اطراف خیلی جاها برای پنهان شدن وجود دارد.

راهی طبقهٔ پایین می‌شوم. همه توی اتاق نشیمن‌اند و سکوتشان شبیه سکوت حوالی خانه است. نوشیدنی‌های گرم‌مان را می‌خوریم. بابا جدول کلمات متقاطع و مامان سودوکو حل می‌کند، مگی برای دوستانش پیامک می‌فرستد و من به آتش، تنها چیزی که در حال حاضر کمی سر و صدا می‌کند، خیره شده‌ام.

بابا بی‌مقدمه می‌گوید: «این یکی کارِ خودت است، مایکی.»
 برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم، اما هنوز سرش گرم جدول است. یکی از سؤالات جدول را با صدای بلند می‌خواند.
 «اسم کشتیِ جزیرهٔ گنج. ده حرف است.»

1. Denbury Close

«هیسپانیولا.»

مامان آرام می خندد اما چیزی نمی گوید.

بابا می گوید: «ممنون.»

بعد همه به کارشان ادامه می دهند، بابا جدول حل می کند، مامان سودوکو حل می کند، مگی پیامک می دهد. آتش به آرامی خاموش می شود و من کمی بعد به اتاقم برمی گردم، دارم برای خوابیدن آماده می شوم، باز هم کامپیوتر را روشن می کنم. چهار ایمیل دیگر از همان آدرس قبلی آن جاست. اما فقط یک پیام چهار بار تکرار شده.

با محرف بز و زنده بمان مایکی. اگر به کسی چیزی بگویی، می میرد. تو هم

می میری

تاریکی حس خوبی دارد. می خزم زیر پتو و توی تخت پنهان می شوم. خوشم می آید مُل صدایم می زنند. می دانم می خواهند تحقیرم کنند اما اهمیت نمی دهم. موش های کورکاری را می کنند که من دوست دارم. هم برای موش های کور و هم برای من عادی است. موضوع این است که، وقتی نمی ترسی، ترس برایت قابل درک نیست. برای همین از دست روانپزشکم عصبانی می شوم. شاید سابقه بیماری آدم های دیگری مثل من را بررسی کرده باشد اما تا وقتی خودش نترسد واقعاً نمی فهمد ما چه حالی داریم.

نمی ترسد. اصلاً نمی داند ترسیدن یعنی چی. مثل بقیه از خانه بیرون می رود، و هیچ وقت به وحشت دنیای بدون سقف، آن دهن دره بزرگ و تهی، دو بار فکر نمی کند. پرونده هایش را به دقت می خواند، با بیمارانش حرف می زند و همه توصیه های استادانه و دور و درازش را رو می کند، بعد می رود بیرون و زندگی موفقش را از سر می گیرد. طوری می گویم «همه ما» انگار بقیه مریض هایش را

می‌شناسم، نه نمی‌شناسم. اصلاً آن‌ها را نمی‌بینم. بیشتر وقت‌ها حتی نمی‌توانم تا کلینیکش بروم.

مگر این‌که مگی از مدرسه مرخصی بگیرد و با من بیاید. معمولاً دکتر می‌آید خانه، که هزینه‌اش برای مامان و بابا بیشتر می‌شود، می‌گویند هزینه‌اش مهم نیست اما احساس خوبی نسبت به این مسئله ندارم. به نظرم در حال حاضر مشکل اصلی این نیست که دکترم دیگر خیلی این‌جا نمی‌آید. مشکل این است که ادعا می‌کند دارم بهتر می‌شوم و لازم نیست مرتب مرا ببیند، اما هر دویمان می‌دانیم دل‌سرد شده، چون اصلاً بهتر نشده‌ام، و هنوز ترس در وجودم هست، بیشتر هم شده. تبدیل شده به وحشت.

به خاطر همین کتاب آرامش می‌کند، مخصوصاً رمان‌هایی از نویسندگانی که دوره‌ی دیگر، مثل چارلز دیکنز و هرمان ملویل. آدم‌های توی داستان‌هایشان واقعی نیستند و کسانی که این داستان‌ها را نوشته‌اند سال‌ها پیش مُرده‌اند، بنابراین احساس نمی‌کنم که این نویسندگان هم واقعی‌اند. هیچ‌وقت قرار نیست آن‌ها را بیرون کتاب ببینم، و رودر رو با آن‌ها سر و کار داشته باشم. پس کتاب خطری برایم ندارد، و وقتی کتاب می‌خوانم احساس امنیت می‌کنم. تا وقتی که کتاب را ببندم.

تاریکی مرا در بر گرفته، و حالا گرمای رختخواب و سکوت اطراف خانه و توی اتاقم را حس می‌کنم. اما کلمات رهایم نمی‌کنند و همان‌طور که روی صفحه کامپیوتر ظاهر می‌شدند توی تاریکی جلو چشمانم رژه می‌روند، انگار دارند بلندبلند با من حرف

می‌زنند، حرف‌هایشان مثل صداهای عجیبِ آدمِ ماشینی توی گوشم می‌پیچد.

«مایکی، با ما حرف بزن و زنده بمان.» مثل ماشین حرف می‌زنند. «اگر به کسی چیزی بگویی می‌میرد، تو هم می‌میری.» بله، درست است. قسمت‌های دوم و سوم را قبول دارم، حرفی نیست، اما قسمت اول؟ با ما حرف بزن و زنده بمان؟ احمق که نیستم. می‌دانم اگر با این آدم‌ها تماس بگیرم چه اتفاقی می‌افتد. بنابراین زنگ زدن فایده ندارد. فقط آن‌ها را نزدیک‌تر می‌کند، همین حالا هم نزدیک‌اند. نزدیکی آن‌ها را حس می‌کنم. سرم را به زور از زیر پتو و ملافه بیرون می‌آورم و توی اتاق تاریک به اطراف نگاه می‌کنم.

چیزی هست که همیشه مرا می‌ترساند: وقتی زیاد توی تاریکی بمانی تاریکی کم‌کم محو می‌شود. دوست ندارم تاریکی محو شود؛ می‌خواهم تا جایی که می‌شود سیاه بماند تا خوب توی تاریکی پنهان شوم، اما همیشه محو می‌شود، حتی بعد از این‌که سرم را می‌کنم زیر پتو. اتاق از دفعهٔ قبلی که دیده‌امش روشن‌تر شده، پس اگر برای من روشن است، برای یک آدم دیگر هم که این‌جا قایم شده همین‌طور است.

به شکل‌های تیره و تاریک دور و بر اتاق که باگذشت دقیق نمایان‌تر می‌شوند زل می‌زنم. هیچ چیز تکان نمی‌خورد و بیرون خانه هنوز همه چیز در سکوت به سر می‌برد. با وجود این حس خوبی ندارم. از تخت می‌آیم بیرون، رب‌دوشامبرم را می‌کشم روی پیژامه‌ام، و از کنار پردهٔ دنبری کلوز را دزدکی نگاه می‌کنم. آن پایین هیچی تکان نمی‌خورد، تا جایی که می‌بینم هیچی. سرم را بالا می‌گیرم و به

آسمان نگاه می‌کنم. فقط ابرهای تیره، نه ستاره‌ای نه ماهی. حتماً بیرون تاریک‌تر از این جاست. دوست ندارم همه چیز این قدر واضح باشد. پنجره را رها می‌کنم و به طرف قفسه کتاب‌ها می‌روم. کاملاً حس می‌دانم کتاب‌هایم کجا هستند، جای تک‌تکشان را می‌دانم، اما در حال حاضر نوشته‌های روی عطف کتاب‌ها را هم می‌بینم، البته فقط نوشته‌هایی با حروف بزرگ‌تر را. کاشکی نمی‌دیدم. این تاریکی خیلی روشن است. نگاهم اسم کتاب‌ها را دوره می‌کند.

اولیور تویست.

کتاب را بیرون می‌کشم. اولیور تویست کتاب مورد علاقه‌ام از چارلز دیکنز نیست اما اهمیت نمی‌دهم. با کتاب می‌روم به طرف مبل راحتی گوشه اتاق، خودم را می‌اندازم توی مبل، پاهایم را می‌آورم بالا توی سینه‌ام جمع می‌کنم و توی تاریکی کتاب را بغل می‌کنم. بعد از مدتی از پاگرد صدای پا می‌شنوم، مگی است، دارد می‌رود توالت. خوب شد چراغ را خاموش کردم و گرنه نور را می‌دید و می‌آمد ببیند حال خوب است یا نه، که خوب نیستم. خیلی مانده حال خوب شود. کتاب را باز می‌کنم و به متن تار و مبهم خیره می‌شوم، اما فقط کلماتی دستگیرم می‌شوند که توی سرم آواز می‌خوانند. همه می‌میرند، همه می‌میرند.

می‌میرند، می‌میرند، می‌میرند.

کتاب را می‌بندم و دوباره بغلش می‌کنم، بعد صدای تِق در توالت را می‌شنوم و بار دیگر صدای قدم‌های مگی را، اما این بار به طرف

اتاقش نمی‌رود؛ می‌آید این طرف. بیرونِ درِ اتاقم مکث می‌کند، بعد آرام در را باز می‌کند و سرش را می‌بینم که لای در ظاهر می‌شود. به تختخواب خیره شده. چند لحظه طول می‌کشد بفهمد آن جا نیستم، سپس سریع برمی‌گردد، انگار هول کرده.

«مگی، من این جایم.»

من را مچاله شده توی صندلی می‌بیند.

خیالش راحت می‌شود و می‌گوید: «مایکی، توی تاریکی نشسته‌ای چی کار؟»

«چرا به من سرمی‌زنی؟»

در را پشت سرش می‌بندد و به طرفم می‌آید.

می‌گوید: «اغلب سرمی‌زنم ببینم خوابیده‌ای یا نه.»

«نمی‌دانستم.»

«به خاطر این‌که همیشه وقتی می‌آیم خوابی.»

«پس آن وقت برای چی سرمی‌زنی؟»

«وقتی نگرانم به ت سرمی‌زنم.»

می‌گویم: «خب اگر همیشه وقتی می‌آیی خوابم، یعنی چیزی

برای نگرانی وجود ندارد.»

به شب‌هایی که این‌جا توی تاریکی نشسته‌ام و مگی نیامده اشاره

نمی‌کنم.

می‌گوید: «فقط می‌دانم اغلب نمی‌خوابی. پس حدس می‌زنم

گوله شده‌ای توی صندلی داری فکر می‌کنی و نگرانی، اگر تو این

حالت هم ندیده باشم می‌دانم.»

«نمی دانی این کار را می کنم.»

«همین حالا داری این کار را می کنی.»

جواب نمی دهم.

مگی بی مقدمه می گوید: «چی گرفته ای توی بغلت؟»

کتاب را بیرون می آورم. می گیرش و به جلدش خیره می شود.

بالاخره می گوید: «خیلی تاریک است، نمی توانم بخوانم.»

«چراغ را روشن نکن.»

«نمی خواستم روشن کنم.»

کتاب را به م برمی گرداند، آن جا می ایستد و پایین را نگاه می کند.

دوباره تعجب می کنم از این که او سیزده سالش است. مثل مامان

کنارم ایستاده. ناگهان دستش را دراز می کند و موهایم را به هم

می ریزد. مانند مامان.

می گوید: «درست می شود، مایکی.» آرام از اتاق می رود بیرون.

منتظر می شوم صدای تقِ درِ اتاقش را بشنوم، بعد باز هم کتاب را به

سمت سینه ام می کشم و چشمانم را می بندم.

این کلمات را در ذهنم تکرار می کنم. «می میرند، می میرند،

می میرند.»

«مایکی، از آن جا بیا بیرون.»

جواب نمی دهم، لازم نیست جواب بدهم. بابا فقط باید در کمد را باز کند. به نظر نمی آید در کمد قفل باشد، خودش این را می داند. اما دوباره تلاش می کند.

«مایکی، هفت و نیم صبح است. این طوری که نمی شود.»

توی کمد به اطراف نگاه می کنم. همه این سالها آن قدر به بوی نای کمد عادت کرده ام که برایم عادی شده، درست مثل مالیده شدن لباس های آویزان توی کمد به بالای سرم در تاریکی. اگر چوب سفت و جا آن قدر تنگ نبود، هر شب این جا می خوابیدم. ناگهان در کمد باز می شود و صورت بابا و مامان را می بینم، که همین طور دارند توی کمد به م نگاه می کنند. می کوشند عصبانی نباشند، اما می دانم هستند. از این که این کار را با آن ها می کنم متنفرم.

مامان می گوید: «از پشش برمی آیی. می دانی که می توانی، قبلاً»

هم این کار را کرده ای.»

قبلاً یک شبانه‌روز را هم توی کمد مانده‌ام، اما دلیلی ندارد به مامان یادآوری کنم؛ چون درست می‌گوید. چند بار موفق شده‌ام از این جا بیایم بیرون اما نه آن قدر که خوشحالمان کند. مامان و بابا، با سردرگمی آمیخته با خشم و ناامیدی که در چهره‌هایشان موج می‌زند، هنوز تماشا می‌کنند. خیلی دلم می‌خواهد کمکشان کنم، می‌خواهم ناپدید شدن درد توی چشم‌هایشان را ببینم، اما بی‌فایده است. عرق، آن آشنای قدیمی، را روی تنم حس می‌کنم، سردی دورگردنم، لرزش توی شکم. کورمال کورمال دنبال کتاب می‌گردم تا محکم بغلش کنم، اما وحشت زده متوجه می‌شوم وقتی خودم را این جا زندانی کردم کتابی با خودم نیاوردم، آخر همیشه یک کتاب می‌آورم. حتی اولیور توست هم جواب می‌دهد، فکر کنم روی صندلی جا گذاشتمش.

صدای مگی می‌گوید: «این جاست.»

مگی در حالی که کتابی توی دستش گرفته از سمت چپ درست پشت مامان و بابا ظاهر می‌شود، اما اولیور توست نیست: موی دپک است، چقدر خوب. قرار است هرمان ملویل من را از این جا بیرون بیاورد. دستم را برای گرفتن کتاب دراز می‌کنم، مگی سرش را تکان می‌دهد و طوری می‌ایستد که دستم به او نرسد.

می‌گویم: «مگی، این باج گرفتن است.»

می‌گوید: «به باج نیاز نیست، اگر کتاب را بخواهی، به ت می‌دهمش، اما بهش احتیاج نداری.»

به زحمت از کمد می‌آیم بیرون، روبه روی آن‌ها می‌ایستم، بعد موی دپک را از مگی می‌گیرم.

می‌گویم: «به‌ش احتیاج دارم.»
سرم را پایین می‌اندازم و به عکس‌آشنای نهنگ غول‌پیکر، قایق
کوچک، مرده‌های پاروژن، نیزه‌انداز و دریای متلاطم زل می‌زنم. بعد
دستی را روی بازویم حس می‌کنم. مامان است.

می‌گوید: «مایکی، بیا امروز ببریمت مدرسه.»
«باشد.»

«آقای کیبل^۱ امروز برمی‌گردد، مگر نه؟»
«بله.»

«پس دلیل خوبی برای مدرسه رفتن است.»
می‌توانم به هزار و یک دلیل دیگر برای نرفتن فکر کنم، اما فقط
مامان را بغل می‌کنم. کمی خودش را پس می‌کشد.
می‌گویم: «چی شده؟»

«کتاب را بدجور گرفته‌ای و گوشه‌اش فرومی‌رود تو تنم.»
عقب می‌روم اما من را می‌کشد نزدیک‌تر.
می‌گوید: «هنوز بغل می‌خواهم، با کتاب یا بدون کتاب.»
سعی می‌کنم کتاب را طوری نگه دارم که مامان حسش نکند.
می‌گوید: «این طوری بهتر است.»

احساس می‌کنم بابا و مگی دارند به ما نگاه می‌کنند، ناگهان
دوباره آزارم می‌دهد: سکوت دور و بر را می‌گویم. انگار آن بیرون
توی دنبری کلوز هیچ اتفاقی نمی‌افتد، این‌جا هم همین‌طور، مثل

1. Cable

این‌که همه ما در سکوت به سر می‌بریم. به خانه‌های دیگر فکر می‌کنم و در شگفتم آیا توی آن خانه‌ها هم همین قدر ساکت است، و ناگهان آرزو می‌کنم ای کاش مامان و بابا صبح‌ها رادیو گوش می‌دادند، یا مگی بعضی از آن موسیقی‌های مزخرفش را می‌گذاشت.

اما احتمالاً فقط من این را می‌خواهم. سکوت و فضا با هم جور درمی‌آیند، مثل دو بخشِ دهن‌دره. بابا پدرانه می‌زند پشتم. هنوز مامان توی آغوشم است، بابا باز می‌زند پشتم، و متوجه می‌شوم باید مامان را رهاکنم. خیلی از این بازی‌ها درمی‌آورند و من هم خیلی از این بازی‌ها متنفرم. نمی‌دانم چه فکری می‌کردند اگر می‌دانستند حالا باید بازی بزرگ‌تری بکنم. کتاب را روی تخت می‌اندازم، عقب می‌روم و از مامان فاصله می‌گیرم. مامان لبخند می‌زند.

«مایکی، امروز روز مدرسه باشد.»

«به جای این‌که روز کم‌د باشد.»

«دقیقاً.»

مامان دستم را می‌گیرد و به بیرونِ در هدایت می‌کند و بعد پایین پاگرد و به طرف حمام.

«مامان، خودم می‌توانم بروم.»

بلافاصله رهایم می‌کند.

«معلوم است می‌توانی، عزیزم.»

مامان برمی‌گردد و به طرف درِ اتاقم می‌رود. بابا و مگی را می‌بینم که آن‌جا منتظرند و تماشا می‌کنند، و برای هزارمین بار در زندگی‌ام، احساس می‌کنم آن گناه قدیمی روی سرم هوار می‌شود،

انگار می خواهد روی زمین لِهَم کند. شاید روزی لِهَم کند. مامان از جلو بقیه می گذرد و رهسپار طبقه پایین می شود.

سرش را برمی گرداند و با صدای بلند می گوید: «صبحانه بیست دقیقه دیگر آماده است.»

بابا دنبال مامان می رود و در همین حال نگاهی به م می اندازد. بهش لبخند می زخم و او قبل از این که از دید پنهان شود موفق می شود پاسخ لبخندم را بدهد. مگی هنوز توی درگاهی اتاقم ایستاده. با بد خلقی نگاهش می کنم.

مِن مَن کنان می گویم: «به چی زل زده ای؟»

آهسته به طرفم می آید و می ایستد. لباس مدرسه پوشیده. احتمالاً صبحانه اش را خورده، برنامه اش را آماده کرده، و شاید بیست دقیقه آخر را هم با تلفنش حرف می زده یا توی اینترنت با دوستانش می پلکیده. بهم لبخند می زند.

«پایین می بینمت، گنده بک.»

بعد دور می شود. شیرجه می زخم توی حمام، با عجله دوش می گیرم، خودم را خشک می کنم، سریع برمی گردم به اتاقم، لباس می پوشم و کامپیوترم را روشن می کنم. از این لحظه وحشت داشتم و دارم. همه شب احساس می کردم این ماس ماسک دارد من را می کشد طرف خودش. می دانم پیغامها، اخطارها و شاید تهدیدهای مرگ بیشتری انتظارم را می کشد، تمام شب را تاب آوردم، یا بهتر است بگویم توی کمد مخفی شدم و وانمود کردم اگر محلش نگذارم می رود پی کارش. اما دیگر نمی شود به روی خودم

نیاورم، مخصوصاً حالا که باید بروم مدرسه. تا همه چیزهایی را که گفته‌اند نخوانم پایم را از خانه بیرون نمی‌گذارم.

اما در کمال تعجب می‌بینم پیغام دیگری از طرف آن‌ها یا هر کس دیگری وجود ندارد. زل می‌زنم به صفحه خالی. دلسرد می‌شوم، نه به خاطر این‌که پیغام نفرستاده‌اند، به خاطر این‌که دیشب خیلی به ضررم تمام شد که به طرف کامپیوتر ندوم و روشنش نکنم. به پشتی صندلی تکیه می‌دهم و به صفحه کامپیوتر نگاه می‌کنم، و بعد بی‌اختیار تک‌تک پیغام‌های رسیده را حذف و کامپیوتر را خاموش می‌کنم، و می‌روم طبقه پایین تا به بقیه ملحق شوم.

۴

نمی دانم چطور بدون هیچ مشکلی به ماشین می رسم، شاید چون مگی مثل بچه ها دستم را گرفته و سر به سرم می گذارد، به گمانم یک جورهایی بچه هم هستم، بعد توی ماشین روی صندلی عقب می نشینم و در بسته می شود و مگی کنارم، روی صندلی دیگر، کمر بند ایمنی ام را می بندد.

زیر لب می گویم: «خودم می بندم.»

مگی اجازه می دهد خودم کمر بند ایمنی را ببندم، و راه می افتیم، مامان رانندگی می کند. بابا به طرف من می چرخد.

ازش می پرسم: «چرا این طوری می کنی؟»

می گوید: «کاری نمی کنم.»

«به م زل زده ای.»

«چرا فکر می کنی ارزش نگاه کردن داری، مایکی؟»

«داری من را وارسی می کنی.»

«نه. دارم مگی را وارسی می کنم.»

«چرا؟»

«مگی دخترم است و دارد ازش خوشم می‌آید.»

مگی می‌گوید: «دارد؟»

مامان می‌خندد. به مگی نگاه می‌کنم، او دارد می‌خندد، بعد به بابا نگاه می‌کنم.

می‌گویم: «داشتی به من نگاه می‌کردی، نه به مگی.»

بابا خوب به طرف مگی می‌چرخد.

«حالا دارم به مگی نگاه می‌کنم، مایکی. مشکلی نیست؟»

دستم را به دستگیره در می‌رسانم. داریم با سرعت می‌رویم، اما سریع رفتن هم کمکی به م نمی‌کند.

اول مگی میچم را سریع می‌گیرد و بعد بابا.

می‌گویم: «ولم کنید.»

هیچ‌کدامشان ولم نمی‌کنند. مامان آن قدر سرعت ماشین را کم می‌کند که انگار داریم راه می‌رویم. نگاه خیره‌ام روی آن‌ها می‌چرخد، بعد به فضای گیج‌کننده خیره می‌شوم، آن خیالِ خالیِ درخشان، که به هیچ وجه خالی نیست، برعکس به طرز هولناکی انباشته است. به علاوه این ماشین هرچند کوچک و سربسته است، ظاهراً یک جورهایی بدتر از فضای گیج‌کننده است. شاید تهی بودن من دارد آن را پُر می‌کند. آن‌ها هنوز میچم را نگه داشته‌اند، هر دو، اما مگی حالا به بازویم سُمُلمه می‌زند.

«بی خیال، گنده‌بک، چیزی نیست.»

زیر لب می‌گویم: «متأسفم، متأسفم.»

مامان در حالی که دوباره سرعت می‌گیرد می‌گوید: «بابت چی متأسفی؟»

نگاهی به آن‌ها می‌اندازم، بعد ناله کنان می‌گویم.
«دارید توی این مورد پیشرفت می‌کنید، مگر نه؟»

بابا می‌پرسد: «منظورت چیست؟»

زیر لب می‌گویم: «کارگروهی دار و دستهٔ مُل. جمع و جور کردن آدم خُل و چل.»

نمی‌خواستم طعنه بزنم. اما زدم. وقتی این کار را می‌کنم از خودم متنفر می‌شوم. مگی به آرامی دستم را از روی در برمی‌دارد و آن را به طرف پایش می‌کشد.

می‌گوید: «تو خُل و چل نیستی، مایکی، فقط باید بیشتر ازت مراقبت کرد.»

«بعضی وقت‌ها به‌ت مرخصی می‌دهم.»

«اما نه زیاد.»

«راست می‌گویی.»

مگی به‌م لبخند می‌زند، بعد صدایش را پایین می‌آورد و آهسته می‌گوید: «مایکی، بیا بعد از مدرسه دوباره برویم همان‌جا.»

نگاهم را از او می‌گیرم و از شیشه بیرون را نگاه می‌کنم.

می‌گوید: «آن‌جا خیلی کارِت خوب بود. واقعاً به‌ت افتخار می‌کنم.»

«گفتی نگرانم بودی چون تا خانه ساکت بودم.»

می‌گوید: «برای همین می‌خواهم دوباره برویم آن‌جا. برویم تاهر

چیزی را که دفعه قبل از پشش برنیامدی این بار کنترل کنی. تقریباً موفق شدی. آنجا نهایت گذاشتم و کارت عالی بود.»

«تو خبر نداری. من را ندیدی. حتی وقتی تنها بودم.» ناگهان به طرفش می‌چرخم. «مگر این‌که یواشکی نگاهم کرده باشی.»

می‌گوید: «مایکی، یواشکی نگاهت نکردم. خودت می‌دانی این کار را نکردم. بهت قول دادم و زیر قولم نردم.»

درست است. اصلاً بهش شک نکردم. او روراست‌ترین آدمی است که می‌شناسم.

می‌گوید: «یعنی رفتم و نمی‌دانم چی کار کردی، آنجا تنها بودی، و بعد آمدی، البته کمی زودتر از قرارمان، به هر حال پیدایم کردی، همه این کارها را خودت تنها انجام دادی، خیلی بهت افتخار کردم. اما وقتی برمی‌گشتیم خانه ساکت شدی و احساس کردم حالت خوب نیست.»

به نظرم مامان و بابا دارند به حرف‌هایمان گوش می‌دهند، اما به روی خودشان نمی‌آورند. مگی به‌م نزدیک‌تر می‌شود.

می‌گوید: «پس بیا بعد از مدرسه دوباره برویم آنجا. آره، اولش که پیشنهاد دادی دودل بودم، چون خیلی پرسر و صدا و شلوغ است و خلاصه وضعیتی است، اما واقعاً کارت عالی بود، از آن چیزی که فکر می‌کردم خیلی بهتر بودی، شاید اگر دوباره برویم آنجا از چیزهایی که دفعه قبل ترسیدی دیگر نترسی.»

بابا بالاخره با صدایی معمولی شروع می‌کند به حرف زدن.

«شما دو تا چند روز پیش کجا رفتید؟»

مگی نگاهی به بابا می‌اندازد و بابا زود کوتاه می‌آید.

می‌گوید: «خیلی خب، خیلی خب، بین خودتان است، اشکالی ندارد. نیازی نیست من و مامان بدانیم. فقط تا وقتی خطری نداشته باشد.»

مگی می‌گوید: «بدجور امن است.»

«و مُجاز.»

«و بدجور مجاز.»

مگی به م لبخند می‌زند، نمی‌توانم جواب لبخندش را بدهم، چون جلو در مدرسه توقف می‌کنیم. اولین مانع فضای میان در ماشین و در ساختمان است، اما دار و دسته مُل دوباره سریع وارد عمل می‌شود. مامان تا جایی که می‌شود نزدیک ساختمان پارک می‌کند و قبل از این‌که پیاده شوم مگی بلافاصله ماشین را دور می‌زند می‌آید طرف من، اما من عجله ندارم. از توی ماشین می‌بینمش که به م لبخند می‌زند، و همچنین بچه‌هایی را که از پشت سر او و دو طرفش می‌رسند. خیلی از آن‌ها بَدَم می‌آید، بیشتر از کاری که می‌توانند انجام بدهند متنفرم، این‌که این‌طور قدم‌زنان وارد می‌شوند، آزادانه مثل نسیم. حالا مگی در را باز کرده است، مامان و بابا اطراف را بازرسی می‌کنند، لبخند می‌زنند، همان لبخند ساختگی‌ای که می‌گوید همه چیز عالی است: تو عالی هستی، ما عالی هستیم، این عالی است. اما هیچ‌کدام عالی نیست و همه می‌دانیم هیچی عالی نیست.

مامان می‌گوید: «روز خوبی داشته باشی، عزیز دلم.»

از ماشین پیاده می‌شوم. مگی در را می‌بندد، برای مامان و بابا

بوسه‌ای می‌فرستد، و دستش را توی بازویم قلاب می‌کند. سریع به او نگاهی می‌اندازم. تازگی‌ها دستش را می‌اندازد زیر بازویم، شاید مطمئن نیست بتواند از فرارم جلوگیری کند، اما گفته‌ام این کار را نکنند، باید این کار را کنار بگذارد: دو پسر هم‌سن و سالم دارند نگاه می‌کنند. مگی مسیّر نگاهم را می‌گیرد، دستش را می‌کشد، بعد به م نزدیک می‌شود.

«به تو نگاه نمی‌کنند، مایکی.»

«چرا.»

«نه.»

«پس به کی نگاه می‌کنند؟»

مگی سرش را تکان می‌دهد.

«به من، کله‌پوک.»

اطراف را بازرسی می‌کنم اما پسرها رفته‌اند. دوباره به مگی نگاه می‌کنم.

می‌گویند: «گنده‌بک، خیلی تعجب نکن.»

راستش تعجب نکردم. خودم می‌دانستم. همان‌طور که گفتم، مگی با این‌که دو سال از من کوچک‌تر است، همیشه بزرگ‌تر از من به نظر می‌رسد، و فکر کنم پسرهای هم‌سن من هم همین حس را دارند؛ در ضمن مگی خوشگل است. من هم زیبایی‌اش را می‌بینم.

می‌گویم: «تعجب نکردم.»

برای اولین بار می‌فهمم بدون این‌که متوجه شوم مامان و بابا سوار ماشین شده و رفته‌اند. به نظر می‌آید در حال حاضر یا دارم خیلی چیزها را از دست می‌دهم یا به چیزهای بیخود دقت می‌کنم.